



---

# استیبل هارت

---

نویسنده : برندون سندرسون  
مترجم : رکسانا سوخک لاری



# فصل دهم

از خیابان رد شدم و به سمت آپارتمانم راه افتادم. دست‌هایم در جیب ژاکتم بودند و با انگشت با نوار چسبی که معمولاً آنجا نگه می‌داشتم بازی می‌کردم. آن دو از نقشه‌ام خوششان نیامده بود ولی چیز بهتری هم به ذهنشان نرسیده بود. خوشبختانه می‌توانستند نقششان را کامل انجام دهند.

بدون تفنگ سردوشیم احساس می‌کردم کاملاً لخت هستم. چند تفنگ‌دستی در اتاقم انبار کرده بودم ولی یک نفر تا وقتی تفنگ سردوشی نداشته باشد واقعاً خطرناک نیست. حداقل همیشه خطرناک نیست. برخورد گلوله‌ی تفنگ‌دستی با چیزی همیشه به‌نظر تصادفی می‌آمد.

فکر کردم: مگان انجامش داد. فقط شلیک نکرد بلکه به یه اسطوره‌ی سطح بالا وسط جاخالی دادنش شلیک کرد. با دو تا تفنگ با هم شلیک کرد. یکیشو هم کنار باسنش نگه داشته‌بود.

طی جنگمان با فورتویتی از خودش هیجان نشان داده‌بود. اشتیاق، عصبانیت، دلخوری. دوتای دومی بخاطر من بود، ولی خب حساب می‌شد. و بعد، برای چند لحظه پس از مردن فورتویتی... یک رابطه ایجاد شده‌بود. رضایت و قدردانی از من که جلوی پروف برای طرفداری از من بیان کرد.

حالا از بین رفته‌بود. معنی‌ش چه بود؟

لبه‌ی زمین بازی توقف کردم. واقعا الآن داشتم به یک دختر فکر می‌کردم؟ من فقط حدود پنج قدم با جایی که گروهی از نیروهای گروه‌فشار پنهان شده‌بودند، که به احتمال زیاد تفنگ‌های انرژی یا اتوماتیکشان را به سمت من نشانه رفته‌بودند، فاصله داشتم.

فکر کردم: احمق. و از پله‌های فلزی به سمت آپارتمانم بالا رفتم. آنها قبل از گرفتن من صبر می‌کردند  
بینند کاری انجام می‌دهم که با آن من را متهم کنند یا نه. خوشبختانه.

از پله‌ها بالا رفتن مانند آن، پشت به دشمن، مشقت‌بار بود. کاری را انجام دادم که هر وقت می‌ترسم  
انجام می‌دهم. به پدرم که می‌افتاد فکر کردم، که کنار ستون در لابی بانک فروپاشیده خونریزی می‌کرد  
درحالی که من پنهان شده بودم. من کمک نکرده بودم.

من هیچوقت دوباره آنقدر ترسو نخواهم شد.

به در آپارتمانم رسیدم و بعد با کلیدهایم ور رفتم. از دور صدای خراشی شنیدم اما تظاهر به نشیدن  
کردم. تک‌تیراندازی که بالای وسیله‌ی بازی نزدیک بود داشت هدفش را روی من تنظیم می‌کرد. بله، از  
آن زاویه مطمئن شدم. آن وسیله‌ی بازی به اندازه‌ی کافی بلند بود تا تک‌تیرانداز از در به داخل آپارتمان  
من شلیک کند.

وارد اتاق یک نفره‌ام شدم. هیچ راهرو یا چیز دیگری وجود نداشت، فقط یک حفره‌ی حفر شده در  
فولاد بود. مثل بیشتر منزل‌ها در زیرخیابان‌ها. دستشویی یا لوله‌کشی آب نداشت ولی من طبق  
استانداردهای زیرخیابان‌ها، زندگی خوبی داشتم. یک اتاق کامل برای یک نفر تنها؟

من نامرتب نگهش می‌داشتم. چندتا کاسه‌ی نودل قدیمی و نیمه خورده‌شده کنار در روی هم ریخته  
شده بود و از آن بوی ادویه به مشام می‌رسید. وسط اتاق لباس پخش شده بود. یک سطل پر از آب که دو  
روز مانده بود روی میز قرار داشت و ظروف نقره‌ی کهنه و کثیف کنار آن روی هم ریخته شده بود.

من از آنها برای غذا خوردن استفاده نمی‌کردم، نمایشی بودند. لباس‌ها هم همینطور. من هیچ‌کدامشان را  
نمی‌پوشیدم. لباس‌های واقعیتم، چهار لباس جنس خوب که همیشه تمیز و شسته‌شده بودند، در صندوقی  
کنار تشکم روی زمین تا شده گذاشته شده بودند. من اتاقم را از قصد به هم ریخته نگه می‌داشتم. در  
واقع کمی روی مخم بود چون من همه چیز را مرتب دوست داشتم.

متوجه شده بودم شلختگی باعث می‌شود کسی شک نکند. اگر زن صاحب‌خانه برای فضولی می‌آمد،  
چیزی که انتظار داشت را پیدا می‌کرد. یک نوجوان تازه به سن قانونی رسیده که قبل از اینکه  
مسئولیت‌ها روی سرش بریزند همه‌ی پول‌هایش را برای داشتن یک زندگی راحت خرج می‌کند. کنجکاوی  
نمی‌کرد که آیا چیزی مخفی می‌کنم یا نه.

باعجله به سمت صندوق رفتم. قفلش را باز کردم و کوله پشتیم، که در آن یک دست لباس، یک جفت  
کفش اضافه، کمی غذای خشک و دو لیتر آب بود، را بیرون کشیدم. یک تفنگ دستی در جیب کناری  
گذاشته شده بود و نارنجک دود در جیب دیگر بود.

به سمت تشک رفتم و زیپ کاورش را باز کردم. داخلش تمام زندگیم بود. دهها پوشه همگی پر از بریده‌های روزنامه یا تکه‌های کاغذ حاوی اطلاعات. هشت دفتر پر از تفکرات و یافته‌هایم و یک دفتر بزرگتر حاوی فهرست‌هایم.

شاید وقتی می‌خواستم بروم حمله به فورتی را نگاه کنم باید همه‌ی این‌ها را با خودم می‌بردم. به‌هرحال، امید داشتم با الحسب بروم. دو دل بودم ولی ناگهان تصمیم گرفته‌بودم که عاقلانه نیست. اولاً چون خیلی زیاد بودند. می‌توانستم حملشان کنم اگر لازم بود اما سرعتم را کم می‌کردند.

تازه، زیادی با ارزش بودند. این تحقیقات با ارزش‌ترین چیز در زندگیم بودند. به دست آوردن بعضی از آن‌ها تقریباً من را به کشتن داده‌بود. تعقیب کردن اسطوره‌ها، پرسیدن سوال‌هایی که نپرسیدنشان بهتر بود، پول دادن به مخبرهای مشکوک. من به آن‌ها افتخار می‌کردم. لازم نبود بگویم می‌ترسیدم اتفاقی برایشان بیفتد. فکر می‌کردم جایشان اینجا امن‌تر است.

راه‌پله‌ی بیرون بیرون با برخورد پوتین لرزید. از شانهم به عقب نگاه کردم و یکی از ترسناک‌ترین صحنه‌های زیرخیابان‌ها را دیدم: نیروهای کاملاً مسلح گروه‌فشار جلوی در ایستاده‌بودند، تفنگ‌سردوشی اتوماتیک در دستشان، کلاه‌خودهای براق مشکی رو سرشان و زره‌های نظامی روی سینه‌ها، زانو‌ها و بازوهایشان. سه نفر بودند.

کلاه‌خودشان لبه‌ی سیاهی داشت که چشم‌هایشان را می‌پوشاند و دهان و چانه‌شان را به نمایش می‌گذاشت. پوشش چشم‌هایشان به آنها دید در شب می‌داد و نور سبز محوی با الگوی عجیبی مثل دود روی صفحه‌ی جلو می‌چرخید و نوسان داشت و می‌درخشید. خیره‌کننده بود و به نظر می‌رسید از قصد اینطور ساخته شده‌است.

نیاز نبود به صورت نمایشی چشم‌هایم را گشاد کنم، ماهیچه‌هایم سفت شده‌بود.

سردسته‌ی گروه گفت: «دستات رو سرت.» تفنگ‌سردوشیش مقابل شانهاش بود و لوله‌ی آن به سمت من. «رو زانو‌هات بشین زیردست.»

این چیزی بود که به مردم می‌گفتند، زیردست. استیلهارت حتی زحمت تظاهر کردن را هم به خودش نمی‌داد که نمایش دلک‌بار راه بیندازد که مثلاً امپراطوریش یک دولت مردمی است. او به مردم، شهروند یا رفیق نمی‌گفت. آنها زیردست‌های امپراطوریش بودند. همین بود.

سریع دستم را بالا بردم و ناله کردم: «من کاری نکردم! فقط اونجا بودم تا نگاه کنم!»

افسر فریاد زد: «دستا بالا، روی زانو بشین!»

دستورش را اجرا کردم.

وارد اتاق شدند و در را کامل باز گذاشتند تا تک‌تیراندازشان از در دید داشته‌باشد. با توجه به چیزی که خوانده‌بودم، این سه نفر بخشی از یک گروه پنج نفره به اسم هسته<sup>1</sup> بودند. سه نیروی معمولی، یک متخصص که اینجا تک‌تیرانداز بود و یک اسطوره‌ی کوچک. استیل‌هارت حدود پنجاه تا از این هسته‌ها را داشت.

تقریباً همه‌ی گروه‌فشار از تیم‌های عملیات ویژه تشکیل شده‌بود. اگر درگیری بزرگی پیش بیاید، که خیلی خطرناک باشد، استیل‌هارت، نایت‌ویلدر، فایرفایت یا شاید کانفلوکس، که رئیس گروه‌فشار بود، شخصاً وارد عمل می‌شوند. گروه‌فشار برای مشکلات کوچکتر شهر بود، آنهایی که استیل‌هارت نمی‌خواست بخاطرشان خودش را به زحمت بیندازد. خودش به گروه‌فشار نیاز نداشت. آنها یک‌جورهایی نسخه‌ی دیکتاتور و قاتل خدمه‌های پارکینگ هتل بودند.

یکی از سه سرباز مراقب من بود و دو سرباز دیگر شروع به گشتن محتویات داخل تشکم کردند. با خودم فکر کردم: اون اینجاست؟ یه جایی نامرئی شده؟ حس ششم و چیزهایی که از تحقیقاتم در مورد او به یاد داشتم می‌گفتند همین نزدیکی‌هاست.

فقط باید امیدوار می‌بودم که در اتاق است. تا وقتی کودی و مگان نقش خودشان در نقشه‌ام را کامل اجرا نکرده‌بودند، نمی‌توانستم تکان بخورم. پس بی حرکت منتظرشان بودم.

دو سرباز دفترها و پوشه‌ها را از بین دو تکه ابری که تشکم را تشکیل می‌دادند بیرون کشیدند. یکی از آنها یادداشت‌ها را از نظر گذراند و گفت: «این اطلاعات در مورد اسطوره‌هاست قربان.»

به زمین خیره شدم و گفتم: «من فکر کردم می‌تونم جنگیدن فورتویتی با یه اسطوره‌ی دیگه رو ببینم. وقتی متوجه شدم یه اتفاق وحشتناک داره رخ می‌ده سعی کردم فرار کنم. من فقط اونجا بودم که ببینم چی می‌شه، می‌دونید؟»

افسر شروع به نگاه کردن به یادداشت‌ها کرد. به نظر می‌آمد چیزی سربازی که مراقب من بود را آزار می‌دهد. مدام به من و بعد به بقیه نگاه می‌کرد.

همینطور که منتظر بودم، قلبم تندتند می‌زد. مگان و کودی خیلی زود شروع به حمله می‌کردند و باید گوش به زنگ می‌بودم.

افسر گفت: «تو دردر بزرگی افتادی زیردست.» و یکی از دفترهایم را روی زمین انداخت. «یک اسطوره، یکی از مهم‌هاش، مرده.»

گفتم: «من هیچ‌کاری باهاش نداشتم. قسم می‌خورم، من ...»

<sup>1</sup> Core

«هه.» افسر سردسته به یکی از سربازها اشاره کرد.

«این رو جمع کن.»

سربازی که مراقب من بود گفت: «قربان، اون به احتمال زیاد داره راستش رو می‌گه.»

مکث کردم. آن صدا... .

با بهت گفتم: «روی<sup>2</sup>؟» او یک سال قبل از من به سن قانونی رسیده بود... و بعد از آن عضو گروه فشار شده بود.

افسر نگاهی به من انداخت. «تو این زبردست رو می‌شناسی؟»

با اکراه گفتم: «آره.» بلند قد و مو قرمز بود. من همیشه از او خوشم می‌آمد. او در کارخانه دستیار بود. مارتا پسرهای سال آخر را دستیار می‌کرد. آنها هوای کارگرهای کوچک‌تر یا ضعیف‌تر را داشتند که کسی آنها را اذیت نکند. کارش را خوب انجام داده بود.

افسر سردسته خشن گفت: «چرا قبل از این چیزی نگفتی؟»

«من... قربان، ببخشید. باید می‌گفتم. اسطوره‌ها همیشه برایش جذابیت داشتن، من دیدم که اون نصف شهر رو با پای پیاده رفته و زیر بارون منتظر مونده فقط چون شنیده یه اسطوره‌ی جدید ممکنه از شهر بگذره. اگه شنیده باشه دو تا اسطوره می‌خوان بجنگن حتماً می‌ره که ببینه، حالا چه ایده‌ی خوبی باشه چه نه.»

افسر گفت: « دقیقاً کسیه که نباید تو خیابونا ول بچرخه. اینا رو جمع کن. جوون، تو با ما می‌آی تا بهمون بگی دقیقاً چی دیدی. اگه کارتو خوب انجام بدی، شاید حتی زنده بمونی. این... »

صدای شلیکی از بیرون به گوش رسید. صورت افسر قرمز شد و وقتی گلوله به او برخورد کرد جلوی کلاه خودش پکید.

به سمت کیف غلتیدم. کودی و مگان کارشان را انجام داده بودند، بی سروصدا تک‌تیرانداز را کشته و جایش را گرفته بودند تا از من پشتیبانی کنند.

چسب بغل کوله‌ام را باز کردم و تفنگ‌دستیم را بیرون کشیدم و پشت سر هم به ران‌های روی شلیک کردم. گلوله‌ها به قسمت حفاظت‌نشده با زرهی پلاستیکی پیشرفته‌اش برخورد کردند و او را انداختند. هرچند نزدیک بود تیرم خطا برود. تپانچه‌های لعنتی.

سرباز دیگر با تیر درست هدف‌گیری شده‌ی کودی، که بالای وسیله‌ی بازی بیرون بود، از پا درآمد. منتظر ماندم که بینم سرباز سوم مرده است یا نه. ریفراکشنی ممکن بود مسلح در اتاق و آماده‌ی شلیک باشد. نارنجک دود را بیرون آوردم و ضامنش را کشیدم.

نارنجک را انداختم و دود خاکستری به بیرون فواره کرد و اتاق را پر کرد. نفسم را حبس کردم و تفنگم را بالا گرفتم. قدرت‌های ریفراکشنی وقتی او با دود برخورد کند خنثی می‌شوند. منتظر ماندم تا پدیدار شود.

هیچ اتفاقی نیفتاد. در اتاق نبود.

فحشی در دم دادم، نفسم هم‌چنان حبس بود. به روی نگاه انداختم. پایش را گرفته‌بود و سعی می‌کرد حرکت کند و تفنگ سردوشیش را به سمت من نشانه برود. از میان دود پریدم و تفنگ سردوشیش را به کناری شوت کردم. سپس اسلحه‌ی کمربند را از جلدش درآوردم و پرتابش کردم. هر دو تفنگ به درد من نمی‌خوردند، آنها فقط با دستکش‌هایش کار می‌کردند.

دست روی در جیبش بود. تفنگ را روی شقیقه‌اش گذاشتم و دستش را سریع بیرون کشیدم. داشت سعی می‌کرد با موبایلش شماره بگیرد. تفنگ را آماده‌ی شلیک کردم و موبایلش را انداخت.

روی تف کرد و گفت: «به‌هرحال خیلی دیره دیوید.» و بعد بخاطر دود به سرفه افتاد. «وقتی ما آفلاین بشیم کانفلوکس می‌فهمه. هسته‌های دیگه تو راه اینجا هستن. اونا دوربین‌های جاسوسی می‌فرستن بینن چه خبره. به احتمال زیاد تا الآن رسیدن.»

نفسم هنوز حبس بود. جیب‌های شلوار شش‌جیبش را گشتم. سلاح دیگری نبود.

روی با سرفه گفت: «داری حماقت می‌کنی دیوید.» محلش نگذاشتم و اتاق را از نظر گذراندم. باید شروع به نفس کشیدن می‌کردم و دود داشت خیلی غلیظ می‌شد.

ریفراکشنی کجا بود؟ شاید جلوی در ورودی. نارنجک دود را به بیرون شوت کردم به امید اینکه آنجا باشد.

هیچی. یا نقطه‌ضعفش را اشتباه فهمیده‌بودم یا تصمیم گرفته‌بود به تیمش، که برای گرفتن من آمده‌بودند، نپیوند.

اگر یواشکی به کودی و مگان نزدیک می‌شد چه؟ هیچ‌وقت متوجه آمدنش نمی‌شوند.

به پایین نگاه کردم. موبایل روی.

به امتحانش می‌ارزه.

موبایل را قاپیدم و دفتر تلفنش را باز کردم. ریفراکشنی با اسم اسطوره‌ایش ذخیره شده بود. بیشتر اسطوره‌ها ترجیح می‌دادند از این اسم استفاده کنند.

تماس گرفتم.

فوری از زمین بازی بیرون صدای شلیک آمد.

دیگر نمی‌توانستم نفسم را بیشتر از این حبس کنم. دولا به بیرون رفتم. خم شده بودم و نارنجک را به کناری شوت کردم. شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد با چشم‌هایی که از آن آب می‌آمد زمین بازی را نگاه کردم. کودی بالای وسیله‌ی بازی زانو زده بود و اسلحه‌اش رو به بیرون بود. پایین برج، مگان با تفنگش ایستاده بود و جسدی با لباس زرد و مشکی جلوی پایش افتاده بود. ریفراکشنی.

مگان دوباره به جسد شلیک کرد، فقط برای محکم کاری ولی زن مشخصاً مرده بود.

یک اسطوره‌ی دیگر حذف شد.





ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

---

